



چهل قانون

عشق

عشق

ملت عشق

www.ketab.ir



سرشناسه	شفق، الیف، ۱۹۷۱ - م.
عنوان و نام پدیدآور	Shafak, Elif
مشخصات نشر	چهل قانون ملت عشق/ نویسنده الیف شافاک؛ مترجم علی اکبر حاجی بابایی. تهران: شنایا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	۳۶۴ ص.؛ ۱۴×۲۱ م.
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۷۱۶۱-۵۲-۶
وضعیت فهرست نویسی:	فیا
یادداشت	The forty rules of love, ۲۰۱۰، عنوان اصلی:
یادداشت	کتاب حاضر با عنوان «چهل بایست عشق» با ترجمه جمیله فاضل توسط نشر فرایاز در سال ۱۳۹۴ و نیز با عناوین متفاوت توسط مترجمان و ناشران متفاوت در سالهای مختلف منتشر شده است.
عنوان دیگر	چهل بایست عشق.
موضوع	داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع	۲۱st century -- American fiction
شناسه افزوده	حاجی بابایی، علی اکبر، ۱۳۵۲-، مترجم
رده بندی کنگره	PS۳۶۱۳
رده بندی دیویی	۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی	۷۵۸۶۰۴۶
وضعیت رکورد	بنا

www.ketab.ir



چهل قانون ملت عشق

نویسنده: الیف شافاک

مترجم: علی اکبر حاجی بابایی

ویراستار: فاطمه شادی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۶۱-۵۲-۶

تلفن: ۰۹۱۲۴۹۸۴۹۷۹

۰۹۱۲۴۹۴۸۶۲

www.shenayabook.com



فهرست

www.ketab.ir

- پیشگفتار ۷
- مقدمه ۲۷
- فصل اول: خاک ۳۵
- فصل دوم: آب ۱۰۳
- فصل سوم: باد ۱۶۱
- فصل چهارم: آتش ۲۵۵
- فصل پنجم: خلأ ۳۰۳

مقدمه

به خاطر قدرت، آناتولی در قرن سیزدهم میلادی شاهد اختلافات دینی، تحولات سیاسی و جنگ‌های ناتمام بود. به موازات این که در غرب صلیبی‌ها راه آزادی بیت المقدس را در پیش گرفته بودند، فلسطین را اشغال و غارت کرده و مقدمات سقوط بیزانس (امپراتوری روم شرقی) را فراهم کرده بودند، در شرق، روز به روز بر تعداد لشکر انبوه چنگیز خان افزوده می‌شد. در همان حال که بیزانس می‌کوشید اراضی، اقتدار و ثروت خویش را باز یابد، خان‌های قبایل ترک مدتها درگیر جدال با یکدیگر بودند.

آن چنان آتش جنگ افروزی در آن دوره شعله‌ور بود که مانندش در آن زمان دیده نشده بود. مسیحیان با مسیحیان، مسلمانان با مسلمانان و مسیحیان با مسلمانان، در حال کشتار و ستیز بودند. به هر طرفی رو می‌کردید، اضطراب و ترس از وقایع آینده در چهره همه نمایان بود. در میان این آشوب‌ها در شهر قونیه، عالمی مسلمان زندگی می‌کرد. این شخص فرهیخته که اغلب مردم او را با نام مولانا می‌شناختند، در تمامی جهان طرفدار داشت. او همچون نوری بر مسلمانان می‌تابید. مولانا یا همان جلال الدین محمد مولوی در سال ۱۲۴۴ میلادی با شمس تبریزی آشنا شد.

شمس از درویش قلندریه بود. زبان تند و تیزی داشت. در آن زمان این دو در مسیر سرنوشت هم قرار گرفته بودند، که زندگی آن‌ها دستخوش تغییرات شد. این دوستی به پیوند و الفت قلبی یگانه‌ای منجر شد. عرفا و صوفیان این پیوند را مانند اتصال دو اقیانوس دانستند. در سایه این همنشینی، مولوی از

یک فقیه و عالم شرع، از تمام آنچه که به آن خو گرفته بود، رها شده و به یک اهل دل، مدافع پر شور عشق، آفریننده سماع و یک شاعر نام آوازه تبدیل شد. «شکسپیر عالم اسلام»، لقبی بود که به خاطر آثار برجسته‌ای که از خود بر جای گذاشت، به او دادند. در عصر تعصب‌ها، او از معنویتی جهانی و صلح جویانه سخن به میان آورد. در خانه‌اش را بر روی تمام موجودات هستی گشوده بود. او از جنگ انسان با انسان بیزار بود و به جنگ درونی اعتقاد داشت؛ جنگ درونی غلبه انسان بر نفسش، که بلوغ و تعالی را برای او به ارمغان آورد. اما دیگران با او هم عقیده نبودند. در وجود همه مانند توفانی نهفته، عشق وجود دارد؛ عشقی که همه آن را انکار می‌کنند.

رابطه عمیق و عاطفی میان شمس تبریزی و مولوی آماج تهمت‌ها و افتراهای مردم قرار گرفت. حتی کسانی بودند که به دلیل این که درک درستی از سخنان آن‌ها نداشتند، آن‌ها را کافر پنداشتند. تا جایی که رفته‌رفته پس از بحث‌ها و مشاجره‌های بسیار، دوستان و آشنایان وی از آن‌ها دوری جستند. اما داستان آن‌ها به همین جا ختم نشد. در واقع داستان آن دو هرگز پایانی نداشت. ادامه داشت، حتی پس از صدها سال روح شمس و مولانا زنده هستند و میان ما در حال رقص سماع‌اند.

قاتل

اسکندریه نوامبر ۱۲۵۲ میلادی

بدون شک دیگر زنده نیست. خیلی وقت است که مرده است. اما به هر کجا که پا می‌گذارم چشم‌هایش با من است. دو چشم سیاه که همچون دو ستاره در آسمان دوخته باشند، به من زل می‌زنند. این دو چشم همه جا در تعقیب من هستند. گمان می‌کردم اگر از قونیه بروم، این خاطره که مثل خوره به جانم افتاده از ذهنم محو می‌شود و رها می‌شوم، اما طنین صدایش هنوز در گوشم است. پیش از آن که خون از صورتش فوران

کند، پیش از آن که چشمانش از حدقه بیرون آیند، پیش از آن که دهانش بسته شود، آهی از نهادش سر کشید، همچون زوزه گرگی که در دام افتاده باشد. همچون فریاد وداع مردی خنجر خورده.

وقتی کسی را بکشی حتما چیزی از او نزد تو باقی می ماند. یک تصویر، یک بو، یک نفس، یک آه، یک نفرین، یک صدا.... من به این نفرین مقتول می گویم. به بدنت می چسبید. به درونت نفوذ می کند و آنجا جا خوش می کند تا از تو متولد شود. در خواب به سراغت می آید و تو با ترس و لرز از خواب بیدار می شوی. کنار آمدن با آن در طول روز آسان است. اما شب ها که در رخت خواب رهایت نمی کند، ترس امانت نمی دهد. هر مقتول در درون قاتلش به زندگی ادامه می دهد. از زمانی که قاییل، هابیل را کشت، هیچ قاتلی نتوانسته از پذیرفتن امانت مقتولش شانه خالی کند. با آن که مردمی که در کوچه و بازار از کنارم عبور می کنند، متوجه نمی شوند، اما من از هر مقتول چیزی به یادگار دارم. آن ها مثل گردنبند های نامرئی از گردنم آویزان هستند.

زندگی زیر این بار سنگین راحت نیست. گاهی اوقات حتی نفس کشیدن نیز برایم سخت می شود. عذاب وجدان کشتن یک انسان با هیچ عذاب وجدان دیگری قابل مقایسه نیست. اما من دیگر به این عذاب ها خو گرفته ام و جزئی از وجودم شده اند. دیگر مخل آرامشم نیستند. شاید من این طور فکر می کنم. اما نمی دانم چرا آخرین قتلی که مرتکب شده ام مرا این چنین دگرگون کرده است؟ در قونیه نگهبان یک فاحشه خانه بودم. اواخر پاییز سال ۱۳۴۷ بود. وظیفه من تنها ادب کردن دختران و مشتریانی بود که پایشان را از گلیمشان درازتر می کردند.

انگار همین دیروز بود. به دنبال یکی از همین دختران فراری بودم. به خیال خودش توبه کرده بود و می خواست دست از این کارها بکشد. نمی توانستم او را درک کنم. دختر زیبایی بود، دلم برایش می سوخت.